

# ورقا

مجله تخصصی بونهایان



## هو الله

ای پروردگار این نوجوان را نورانی کن و این بینو را  
نوابی بخش و آگاهی عطا فرما و در هر صبحگاهی مددجویی  
بخش ، تا در پناه تو از هر گناهی محفوظ و مصون ماند و  
بخدمت امرت پردازد . گمراهان را هدایت فرماید و  
بیچارگان را دلالت کند . اسیران را آزاد نماید و مظلومان  
را بیدار کند و بیاد و ذکر تو دمساز شوند . تویی مقتدر  
و توانا .

ع ع



خدا این عمل را دامه دهد و کوشش صرف نماند  
توسعه

# ورقا

دوره هفتم، شماره اول  
(۷۳)

این مجله به شماره ۷۳ و نیز آموزش نشانی ایادی عزیز  
اسرائیل جذاب فیزیکی تقدیم کرد یداه است .

تأسیس این مجله در سال ۱۳۷۰ فریاد بوده است . دوره  
هشتم و نه هر دو ماه یکبار به زبان های فارسی ، انگلیسی  
عربی ، ایسلندی ، تایلندی ، ترکی ، سریانی ، یونانی و هندی منتشر می یابد .

ورقا مجله است غیر انتفاعی و هزینه های آن از محل آموختن  
و تزیینات دوستانه بهایی تأمین می گردد .

هیئت تحریریه نشریه بونهایان ورقا  
زین نظر به نظر و نظای عالی جوانان هندوستان  
مردمان : هر بیوس زمینیا  
مدیریت : استعدیای بهرام  
خارج : گلشنار حسینیا  
گروه ترجمه : هادی بهرام ، شریقه شریف

VARQA C/O P.O. Box 15, New Delhi 110001  
INDIA

## در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- چوهر
- شعر
- اشعارها که از پیش "تشم طراخه"  
آسمان " عطا و "
- باشش سخن آفرین
- خبر و نامه ها
- خود ما را بسازیم
- چهارمین و پنجمین
- پیر و مکتوب
- پید غیر شریف

و چه امروزه میله ورقا دوره هفتم به شرح زیر است . به نظر  
دفعه هفتم با پیدا شدن روحه آنکه که توسط طراخه کونک  
ذکر از عده هفتم شروع خواهد شد . در این شماره  
مقاله شکرک با موضوع "تشم طراخه" در هندوستان .

باز می بینیم . . . . . ۳۷  
توجه شکرک با یافته را به نام شکرها  
باز می بینیم . . . . . ۳۷  
۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ شکرک . . . . . ۳۷  
مؤلفه های شکرک با یافته را به نام شکرها  
باز می بینیم . . . . . ۳۷  
۱۳۷۳ و ۱۳۷۴ شکرک . . . . . ۳۷  
توجه شکرک با یافته را به نام شکرها  
باز می بینیم . . . . . ۳۷

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE  
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.



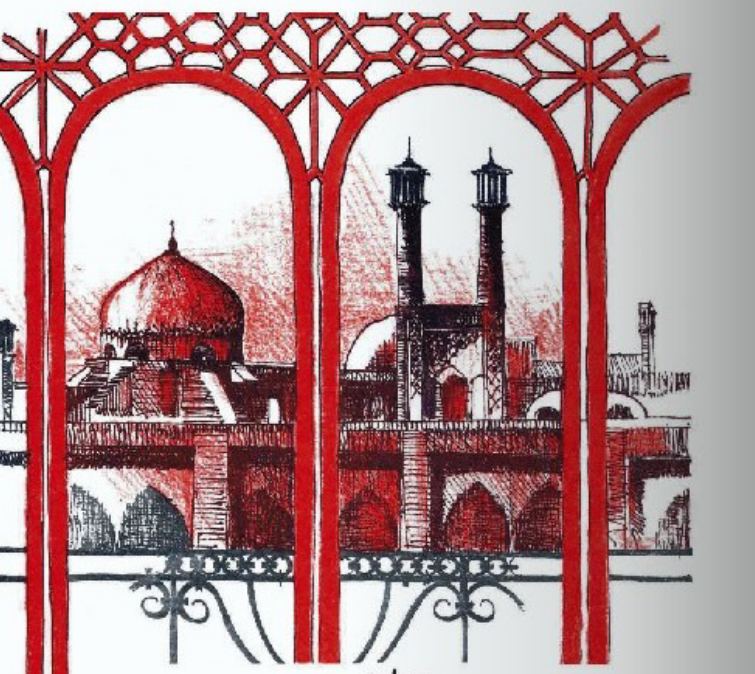
چند روز قبل، صبح خیلی زود، همانطور که هنوز چشمهایم بسته بود فکر می‌کردم، چرا آن روز با روی ماه دیگر فرق داشت. پاپا، یک دوره دیگر ورق را تمام کرده بودیم، ولی نه؛ علقش آن بود شاید اینکه می‌خواستیم دوره جدید ورق را شروع کنیم. با آن همه داستانهای تازه و یک دفا دوستهای جدید ولی علقش آن هم نبود. آه، حالا فهمیدم؛ علقش آن بود که همه جا چینی ساکت بود صدای جیک جیک پیل، گوش نمی‌رسید. چشمهایم را باز کردم، پس گوی، پتلی در لانه نبود.

دنبالش به راه افتادم، پیش طوطی خاتم بود. کلاغ سیاه هم او را ندیده بود. با گنجشکهای دیگر خاتم خاک نمی‌گرفت و دور و دور نگاهها؛ دنبال زنبورهای عسل هم نکرده بود، حتی در حیات خانه پیلانی با گنجشک های دیگر برای مقداری خرده نان دعوا می‌کرد فکر کردم، خوب حتماً رفه یک جای دارد برای خودش تفریح می‌کند با طوطی خاتم و کلاغ سیاه رفیقم تا درباره چاپ شماره بعد ورق صحبت کنیم. کنار حوض نشستم بودیم و حرف می‌زدیم که طوطی خاتم گفت: آن درخت گل را ببینید خیلی عجیب بود، به نظرم رسید گل های درخت بتدریج ناپدید می‌شوند حالا دیگری شدت هیچ گل برایش نمانده بود همه کنجکاو از اینکه بدانیم جریان چیست، به طرف درخت پرواز کردیم. زیر درخت پرواز گل بود و گل های بیشتری مرتب به زمین می‌افتادند بعد درخت شروع به حرف زدن کرد. به ..... کوک ..... نه کوک ..... بله کوک ..... م. و با هر بله و نه یک گل به زمین می‌افتاد. طوطی خاتم گفت نمی‌دانم چرا به نظر می‌رسد پتلی دستی در این کارها دارد. کلاغ سیاه گفت: "سر بهترین و میادترین پره ایام شرقی می‌ندم که پتلی یک جای آن بالا هاست" من گفتم، "من هم همینطور فکر می‌کنم. ولی این تا حالا جیک جیک پتلی به کوک کوک تبدیل شده است. بیاید برویم ببینیم موضوع چیست؟" بله شکمان درست بود پتلی روی آخرین شاخه گل که هنوز گل داشت، نشسته بود و حدس بر نند چیه کسی نکاش بود، یک جوجه اردک چاق



پتلی. هر دو آفتدار مشغول به ..... کوک ..... نه خدشای بودند که اصلاً متوجهمان شدند. همانطور که به آخرین گلهای درخت می‌رسیدند، همچنان پتلی بیشتر و بیشتر می‌شد. آخرین گل را که کند گفتم: "آخ می‌دانستم آخرش هم به می‌شود کوک تو همینجا باش، من می‌روم چرخ دور درخت بزنم، شاید یک گل دیگر پیدا کنم." پتلی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید تا به شاخه ای رسید که مارویش نشسته بودیم و آفتدار سریع از کنارمان رد شد که نزدیک بود، طوطی خاتم را از آن بالا بلند کرد. بعد گفتم: "ایه، شما اینجا چه کاری کنید؟" طوطی خاتم گفت: "اول، گیاهیم تو اینجا چه کار می‌کنی و چرا گلهای به این قشنگی را می‌کنی و روی زمین می‌اندازی؟" پتلی زیر لبی و تند تند چیزهایی سرهم کرد و بعد با عجله گفتم: "این کوک، اردک پر زنده است. کوک اینها را رودسته دوستهای من هستند. کلاغ سیاه، طوطی خاتم و ورقا"

کوک گفت: "کوک کوک"  
 ما گفتم: "حال شما چگونه؟"  
 کلاغ سیاه گفت: "خوب، پتلی، حالا بهتر است به ما گویی جریان به ونه چیست؟ پتلی با کنت زبان گفت: "..... خوب..... می‌دانیم..... ام..... من..... یک دفعه کوک وسط حرفش پرید و گفت: کوک! کوک! بهتر است من برایتان بگویم. موضوع از این قرار است که پتلی نمی‌تواند تصمیم بگیرد. من پرسیدم درباره چه تصمیم بگیرد؟ کوک در جواب گفت: ایگه، چه کار کند؟ طوطی خاتم پرسید پتلی، بعضی این حرفها چیست؟ پتلی گفت: "ببینید من با کوک حرف می‌زنم و او از کوههایی که به اطرافشان را گرفته است و خیلی چیزهای قشنگ شمال برابم می‌گفت: وقتی آن بالاها هوا سرد می‌شود، کوک پرواز می‌کند"



# جواهر

اسفند یار جواهری بود از افریقا. درست مثل الماس خاص و در عین حال محکم و باوقار. همه این صفات او موقعی آشکار شد که بعضی ان بانی آن ارزش کردند و جذایش دادند. اسفند یار در منزل حضرت پیدالله مستخدم بود و مثل درخت باقری که در خاک خوب نشانه شده باشد شمر شیون روحانی مبار آورد. بنا به نیت حضرت پیدالله را دوست می‌داشت و با وجود آنکه عده زیادی از وزرا و افراد مهم دولتی آنرو داشتند که او برایشان کار کند همیشه به آقای خودش وفادار ماند.

و هفتمین آن کتاب "تحفه عشق" نوشته: جناب ابوالقاسم خنصری. این مسئله یک سبب از آن است که بعضی از ایشان را با خود بخوابانید.

می‌آید اینجا که هواش هنوز گرم و آفتاب است و من پیش خودم فکر کردم، خوب چرا من هم این کار را نکنم؟ من گفتم: "خوب اگر دولت می‌خواهد، تو هم این کار را کن. بعد نگاه می‌کردم و یقه هم سرشان را نکاش دادند. حالا نوبت تعجب پتلی بود و پرسید، ولی من فکر می‌کردم که شما در تهریه ورقا به کمک من احتیاج دارید! حالا اگر من بروم، چه کسی ورقا را ترجمه می‌کند می‌خواستم بگویم؛ این پتلی دلمان برایش تنگ می‌شود. ولی دیدیم بهتر است این را نگویم و گفتم: اگر خودت فکر می‌کنی که باید بروی، یعنی اینکه باید بروی و ما یک دیگر را برای ترجمه ورقا پیدا می‌کنیم، حالا قرار است کی بروی؟ پتلی بادی به سینه اش انداخت و گفت: اگر وقتی آخرین گل را می‌کنم، به گنگشته بودم، با کوک می‌رفتم و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گشتم، حتی اگر مجبور بودم از روی کوهها و دریاها پرواز کنم؟"

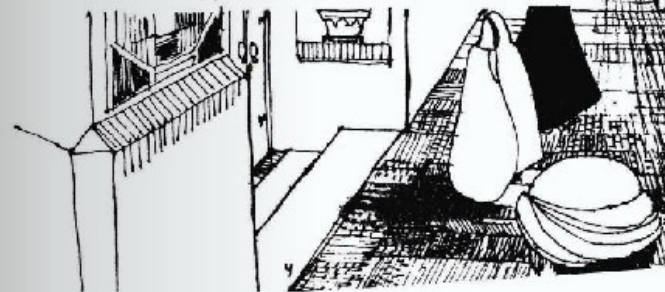
دیدم کلاغ سیاه با دقت به کوک نگاه می‌کرد پرسیدم: چه شده است؟ با هیجان زیاد گفت: "بیخ فکر کرده اید که کوک می‌تواند خبر نگار خیلی خوبی بشود؟ فاصله های زیادی را روی کوهها پرواز می‌کند، حتی سنا کرده هم بلند است. می‌تواند به سرزمین های دور برود و بر ابرها خبر بیاورد؟ همه نگاه می‌کردیم به کوک کوکیم غیر از پتلی که روی شاخه مقابل نشسته بود و نکش را بجلامت دلخوری و لاگرفته بود.

کوک گفت: "خیلی خوشحال خواهم شد ولی پتلی باید ترجمه کند و برایم بگوید که باید چه کار کنم؟ همه رویه پتلی کردیم که هی این با و آن پایی کرد و بالاخره گفت: "آن گل آخری سروشت مرا عوض کرد. آخ اگر یک گل دیگر روی درخت پیدا می‌کردم." کلاغ سیاه به کوک گفت: "بامس پاتا تو رابه جوجه کلاغهای خبرنگار معرفی کنم." پرواز کرد و رفت، کوک هم پربری زد و به هوا بلند شد و دنبال کلاغ سیاه رفت، خدای من، حدس بزنید آنچه برای کوک نشسته بود، چه دیدم؟ یک گنگ کوچک و یک شده، پتلی هم آنرا دیده بود. طوطی خاتم گفت: "پتلی، این هم شانس تو، این همان آخرین گلی است که دنبالش می‌گشتی؟" پتلی جیک جیک کرد گفت: "چه گلی، کدام گل،" و بعد آن گل را به نکش گرفت. پرواز کرد

و به دنبال کوک رفت. می‌دانید بچه ها، اینجا بدون پتلی خیلی بی شورو حال می‌شد فکر می‌کنم نظر بقیه هم همین باشد؛ شما باید برای ادامه ورقا مرتب مثل کوک، دوستهای تازه پیدا کنید ما به بچه های بیشتر و بیشتری احتیاج داریم که حضوتیه ورقا بشوند. برای من همه نویسید ضمناً می‌توانید همه مشکلات و سوالاتها را هم بنویسید بچه ها همیشه یک دنیا سوال دارند و سطی بندهم برای هر یک از سوالها ایشان را یک جواب داریم. دلتان می‌خواهد امتحان کنید؟ دوستدار شما  
 و دعا

وقتی که آزار و آذیت بانی‌ها در ایران شروع شد و حضرت بهاء‌الله را به سیاه چال انداختند ، دشمنان امر همه جا بدینال اسفندیار می‌گشتند تا او را مجبور به خیانت کنند . چه که او همه بیرون حضرت باپ را در منزل حضرت بهاء‌الله دیده بود و می‌شناخت و می‌توانست آنها را نودهد . شاه عدو زیادی را به جستجوی او فرستاد و همه جارا بدینال می‌گشتند ولی او وقتی خبر گرفتارهای خانواده مولایش را شنید بی اختیار بدینالشان روان شد و وقتی خرابه های خانه آقاایش را دید در درونی از غم فرورفت . درست مثل اینکه همه چیزش را در دنیا از دست داده باشد . در آن لحظه او هیچ به اثاثیه قیمتی و لباسهای گرانبها و جواهرات کمیابی که از بیت حضرت بهاء‌الله غارت شده بود نمی‌اندیشید بلکه تصور اینکه اربابش در سیاه چال محبوس و خانواده نازنینش پرانگنده شده زیر چنگ دشمنان بی رحم گرفتار بودند پیش از حد تحملش بود . از خودش می‌پرسید " بچه ها کجا هستند ؟ چه برس مادر متدستان آمده ؟ " اسفندیار تصمیم گرفت به ترتیب پدایشان کند ولی در همه آن فوای هیچکس کوچکترین نشانی از آنان نداشت . اسفندیار به فکر فرو رفت باید فکته ای می‌کشید . شجاعت تنها کافی نبود . در این جاست که ما پانگی قلبش را در می‌یابیم . با توکل به خدا به جستجوی گمشدگانش روان شد . قوه اسرار آمیزی او راهدایت می‌کرد وقتی از میان خیابانها و بازار می‌گذشت درست مثل اینکه نامرئی شده باشد هیچکس او را ندید و نشناخت و باین ترتیب گمشدگانش را پیدا کرد .

خوشحالی بچه ها از دیدن دوباره اسفندیاری بدانزه بود چرا که او را صمیمانه دوست می‌داشتند . سالها بعد حضرت عبدالباها راجع به اسفندیار فرمودند : گرچه بیجاه سال از صعود اسفندیار می‌گذرد هر



وقت او را بیاد می‌آورم از شدت تأثر به گریه می‌افتم .

آسید خادم بعد از غارت شدن منزلشان چیزی نداشتند که برای غذا به بچه هایشان بدهند و اغلب همگی گرسنه می‌ماندند . نمی‌دانستند به که پناه ببرند و از کجا برای بچه ها چیزی تهیه کنند . بدتر از همه هیچ چیزی از همسر عزیزشان نداشتند و نمی‌دانستند در آن سیاه چال چه بر سر ایشان آمده است . پرستی که همگی در خطر بودند و احتیاج به کمک داشتند . ولی با وجود این وقتی که خدمتکار باوقای خود را دیدند اولین فکری که بخاطرشان آمد خطری بود که اسفندیار را تهدید می‌کرد . به او گفتند : صدها مأمور بدینال تو هستند . اگر دستگیرت کنند ترا بسادگی نخواهند کشت . بلکه با آتش شکنجهات می‌کند . لشکران و گوشه‌ایت را می‌برند و چشمه‌ایت را از حدقه پروری می‌آورند تا به آنها اسرار حضرت بهاء‌الله را بگویند . برو فوراً دور شو و اینجا نمان !

ابراز نگرانی ایشان تا قلب اسفندیار اتز کرد . ولی حاضر به رفتن نشد . به آسید خادم گفت که تا عرض هانی را که به دکای داری داشتند پس نده از آنجا نخواهد رفت . او نمی‌توانست تحمل کند که اسم شریف آقاایش در کوچه و بازار تحقیر شود . همانجا ماند و باهروش مختصر چیزهایی که داشت آشامی آخر قرض های ایشان را داد

حضرت عبدالباها در سفرهای اروپا و امریکا اغلب در نهایت صحبت از اسفندیار صحبت می‌فرمودند و از او بعنوان جهر عشق و وفا مؤثر بوضوح و کمال یاد می‌فرمودند و یادگرایان جمله اگر یک انسان در روی زمین وجود داشت او اسفندیار بود ! تاجی از افتخار بر سر او نهادند .

ترجمه : گروه ترجمه و نقاشی ما بخت بلند شرف



## سحر

نسیم از باغچه ،  
 بگذشت کم کم .  
 به روی برگ گل ،  
 لرزید شبنم .  
 بنفشه گشت ،  
 روی سبزه هاختم .  
 میان شاخه های ،  
 سبز و خرم .  
 دو بلبل نغمه سردارند ،  
 با هم .  
 سحر شد ،  
 باغچه از خواب برخاست .

از : مهران روحانی سیستانی



## افسانهای زیرزمینی

تخریطی از فریبرز صهبای

اولین باری که به یادگفتم در زیرزمین منزل دختر شاه پریان ، تنم گذاشته است به من خندید و گفت باز تو قصه هایت را شروع کردی . اولین باری که این را به خواهرم گفته گفتم : باز دروغه‌ایت را سر هم کن و اولین باری که در مدرسه با بچه هادر این باره حرف زدم دو سه تا بهایشان را این برو آن بر کردند و قوی گوش هم چیزهایی گفتند که من اصلاً خوشم نیامد . به خودم گفتم حالا که اینوراست دیگر به هیچکس حرف هایم را نمی‌زنم . و این راز را برای خودم نگاه می‌دارم اصلاً چرا آدم باید و حقیق را باین و آن گفت کند . آن روز وقتی از مدرسه برگشتم کیمم را گذاشتم قوی طاقچه این طرف و آن طرف را پدیدم و وقتی همه خواستار پی کارهای معمولی و خسته کنند خودشان بود



توی زیر زمین سرا زیر شدم راستش را بخواهید این زیر زمین تاریک کمی نوسنگ بود البته برای آدم‌های قوس در واقع این زیر زمین را برای آب انبار ساخته بودند و بعد که شهر لوله کشی آب شده بود دیگر از آن استفاده نمی‌شد و همه چیزهای بدر نخور را توی آن انبار کرده بودند .  
 دیوارهایش نمناک و سیاه بود و گوشه و کنارش گاهگاهی یک چیزهایی نکات میخورد، بابا می‌گفت: موشهای بدجنس، مامان میگفت: گمان میکنم موسک بائند هر وقت من می‌گفتم که خوم با دو تا چشم خودم چند تا آدم کوچولو به انداز یک کف دست آنگادیده ام پدرم میگفت: پد و مادرم میگفتن ترا بخدا شروع کن و خواهرم می‌گفت حتماً موش دوپانده ای، عجب دنیا بی است با هیچکس نمیشود حرف زد . این ماجرا ادامه داشت تا دیروز وقتی مامان گفتم باید بروم توی زیر زمین شیشه بزرگ مرارا بالا بروم . راستی پدرم رفت گویم چون زیر زمین جای سردی بود از آن برای انبار چینی‌نوارها هم استفاده میکردند . برق زیر زمینی را روشن کردم و از پله هایش پایین رفتم شیشه مرارا را



از وسط پله ها نشانه گرفتم و خودم را به آن رساندم اما آن میخواست باور نکند میخواست باور نکند یک تخم کوچولوی طلایی پشت شیشه مرارا بود به اندازه تخم گنجشک ایستادم دور و بر نگاه کردم گوشه زیر زمین یک چیزی نکان خورد به خودش بود به زمانید جناب بابا این موش دوپاست آیک آدم بود به اندازه کف دست مثل اینکه سرا خورده بود فین فین میکرد گفتم دیگر دیدمت قایم نشو . ایستاد بیچاره آب دماغش آویزان بود . گفتم می‌کنی توی زیر زمین زندگی میکنی خودت سرمامچوری من هم دروغگو میشوم حالا به که بگویم که من بر تو حرف زده‌ام بدون اینکه بگویند باز دروغ باز دروغ نشستم روی زمین تا او را بهتر ببینم دماغش بزرگتر از آن بود که باید باشد . شاید چون مرتب آن را با آستینش پاک میکرد اینطور بنظر رسید گفتم این تخم منو است ؟ انگشتم را روی دماغش گذاشتم و با صدای عجیبی گفتم : مواظب باش نباید با این تخم بی ادبی کنی این تخم دختر شاه پریان است آه پس اینطور کمی با احترام گفتم پس شاه پری هستی درش را نگاه داد . گفتم اسمم خواهرم

هم پری است مثل اینکه چیزی نفهمید چون همینطور سلکت ایستاد چند گفتم : میدان من گلهای این تخم هستم ، گفتم : خوشوقتم ، وی آخر چرا دختر شاه پریان آمده است پشت شیشه مرارا تخم گذاشته است نمی‌شد جای بهتری پیدا کند که من هم توی درد سر نفیتم . گفتم او شی یک بار می‌آید و توی تخم استراحت میکند صبح اول وقت تخم باز میشود و او می‌رود شهر پریان تازه فهمیدم ، پس این تخم را دختر شاه پریان نگذاشته این محل خوابش است گفتم بله و ساکت ایستاد گفتم خوب بیا این حرفها را خودت به بابا بگو ، خیال کنی کنی این حرفها را باور می‌کنند گفتم نه توی آخر بقیه اصلاً نمی‌توانند ما را ببینند گفتم یعنی من تنها کسی هستم که شما ها را می‌بینم گفتم فقط بعضی از ام‌ها . عجب آنه چرا ؟ گفتم : ما توی شهر پریان زندگی می‌کنیم این شهر در هایش به روی همه بسته است بجز افراد خیلی مخصوص . پس من از افراد خیلی مخصوص هستم . گفتم : بله تا از این خوشم آمد . کنشهایش هم خیلی بزرگ بودند مثل اینکه کنشهای بابایش را پوشیده باشد . پرسیدم : شهر پریان کجاست با انگشتمش گوشه

زیر زمین را نشان داد آه آنجا دهه آب انبار شروع می‌شد جایی که قبلاً پراز آب بوده و حالا خدا می‌داند اگر این حرفها راست باشد شهر پریان . . . . . گفتم : میدانم اینها اسباب درد سر من میشود تا حالا به اندازه کافی حرفهایی به مردم زده ام که اسباب خنده شان شده دیگر اگر از شهر پریان بگویم وضعم خیلی خراب می‌شود ، گفت : چه کاریست حرفش را نزن گفتم : این دیگر سخت تر است چطور می‌شود من اینم شهر پریان کجاست و به هیچکس نگویم ؟ از بالای پله ها صدای مامان آمد توی زیر زمین خوابت برده است . . . . . شیشه مرارا را برداشتم و یک شیشه آب لیمو جایش گذاشتم تا جلوی تخم طلایی را بگیرد گلهای به این تروسی هم نوبر است تا صدای مامان بلند شد غیبتش زد . حالا امروز تصمیم داشتم تکلیف خودم را با این شهر پریان روشن کنم روز خوبی بود همه مشغول بودند و من هم به قول بابا دنبال دردمسر می‌گشتم . منتظر دنباله داستان باشم . ملاقات با دختر شاه پریان ؟

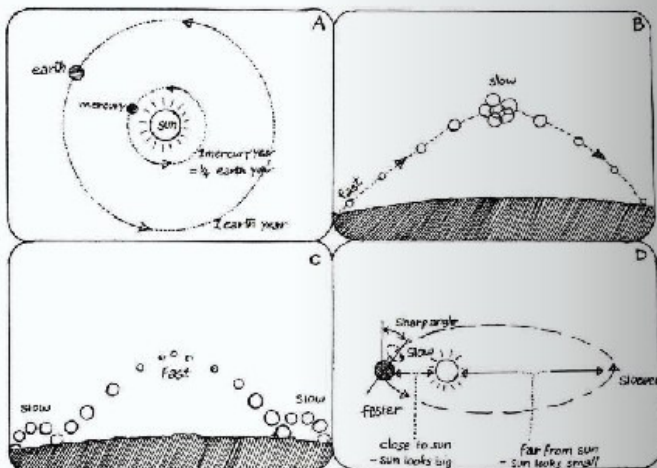
## آسپهان

۱- معنای

وقتی " زنون " آن روز صبح زود در کوه عطارد از خواب بیدار شد باز حمت زیاد خودش را از زیر سنگش بیرون کشید . آفتاب تازه داشت سر میزد که " زنون " به سطح عطارد رسید . خیلی خسته شده بود و برای اینکه قدری کسب انرژی بکند مدتی زیر آفتاب نشست ، او هم مثل بقیه ساکنین عطارد زیر سنگ می‌خوابید آخر عطارد بی‌حالت نداشتن جو شبها خیلی سرد است . او متوجه شد که مادرش مشغول جمع آوری خرده سنگ برای تهیه حصانه است . مادرش شروع کرد با ده تاپایش به طرف او دویدن و به سرعت تغییر رنگ دادن و با این تغییر رنگ دادن ها می‌خواست بگوید " زنون " چند بار به تو گویم که زیر صخره های به این بزرگی نخوابی یک روز بالاخره آن زیوگیری کنی و ما دیگر تو را نخواهیم دید . زنون زیر لب گفت " بله مادر " مادرش همیشه غرمیزد . حالا برو و پدرت را که زیر آن سنگ آنجا خوابیده بیدار کن . او دیشب از کوه زمین برگشت شاید حتی برای تو هدیه ای هم آورده باشد . پدر زنون کارش مسافرت بین کرات مختلف بود و هیچوقت یادش نمی‌رفت که موقع برگشتن از سفرهای متعددش برای زنون هدیه های جالب می‌آورد . مثلاً یکبار که به کوه مشرفی رفته بود یک شیشه گاز قرمز از کوه قرمز مشرفی برایش آورده بود . یکبار دیگر کویسالی از مدارهای کوه زبل برایش آورده بود و یک حتی یک موجودات کوچکی از کوه منجمد " پلون " به او داده بود که مناسبانه برای زنون بود داشتن آنها زنون مجبور بود همیشه آنها را در حالت منجمد نگه داری کند .

زنون با خوشحالی به زیر سنگی که مادرش نشان داده بود خزید و پدرش را بیدار کرد . به خانه خوش آمدی بابا " صبح بخیر زنون حالت چطور ؟ یک خرده صبر کن تا ببینی این بار برای تو کدورت چه آورده ام ؟ " اول یک گاز از زیر سنگ بیرون بیام . یک کمی آفتاب برابم خوبست . موقع برگشتن به اینجا خیلی از انرژی ام از دست داده ام ؟

هدیه این بار یک مرکز مخابراتی بین الکرات بود ، آخرین هدیه بدیده شگفت انگیز در منظره شمسی . زنون با اندازه خوشحال بود به اینطرف و آنطرف می‌دوید . بعد هم در حالیکه بکی یادش رفته بود که موقع



به تاریخ شما من فقط ده سال دارم. \* ما حال بهتر شد اینطوری ما تقریباً هم من هستیم . من هم نه سالم است . چرا ماهای شما اینقدر کوتاه است؟ آیا برای اینست که شما دلتان می خواهد پیر بشوید ؟ .  
 " نه این دست خود ما نیست یک سال مدت زمان است که معمولاً یک کره بدور خورشید می چرخد . از آنجا اینکه عطارد خیلی نزدیک به خورشید است مسافتی را که ما باید طی کنیم خیلی کمتر است در نتیجه سالها ما کوتاه تر است.  
 " آره نزدیک خورشید بودن مزایای هم دارد ؟  
 " ولی باید آنجا خیلی گرم باشد اینطور نیست ؟  
 " راستش بنظر ما خیلی هم خوبست . در طول روز به سطح عطارد می رویم و حمام آفتاب می گیریم . البته تونی دانی این کار را بکنی چن ممکن است پخته نشوی شبها هم که تقریباً یخبندان می شود به زیر زمین می خزیم چون آنجا هنوز گرم و مطبوع است گفتند که تون موقع روز و وقتی است که خورشید طلوع می کند اما دلتان سفته فقط هر دو سال یکبار این اتفاق می افتد .

" هر دو سال یکبار به خیلی عجیب است چطور چنین چیزی ممکن است ؟ " راستش برای خورشید ما اتفاقات عجیب و غریب زیادی می افتد . جایی که مازنگ می کنیم خورشید سریع و کوچک طلوع می کند و بعد از سرعتش کم می شود و شروع می کند به بزرگ شدن تا ظاهراً که تقریباً یک بدور بدور خورشید می چرخد . بعد از نظر

## بالش سحر آمیز

### قصه‌ای از چین

چین در حالیکه همان‌زهی کشید . گفت : " بله ، خیلی خولیم می آید ، فکر می کنم بهتر است تا آن طیم حاضر می شود کمی بخوابم ."  
 پیر مرد از کسبه ای که همراه داشت ، بالشی به او داد این بالش با بالشهای دیگر خیلی فرق داشت از سرایک ساخته شده بود و به رنگ سبز رنگ بود رویش گلهای زیبا نقاشی کرده بودند و یک سوراخ گرد و کوچکی داشت . قوی آن خالی بود .

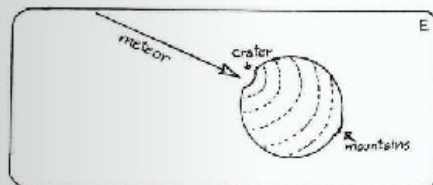
پیر مرد گفت : " یا مرد جوان ، سرت را روی این بالش بگذار و کمی بخواب تا آرزوهایت برآورده شود ، همینکه چن سرش را روی بالش گذاشت ، متوجه چیزهای عجیبی در داخل سوراخ بالش شد . خم شد تا آن ها را از نزدیک ببیند و با کمال تعجب دید ، می توانست به راحتی وارد بالش شود . همین کار را هم کرد و ناگهان متوجه هیچ جلوی نانه خودش ایستاده است ، در اطرافش هیچ چیز عوض نشده بود ولی وقتی وارد خانه شد ، همچو پراطلا و فتره بود ، چن در همه عریض آن همه ثروت ندیده بود .  
 با خود گفت : " آن پیر مرد حتماً جادوگر بوده

سالهای سال پیش کشاورز جوانی به اسم چن در کشور چین زندگی می کرد . یک روز چن به قهوه خانه کارخانه رفت تا یک کاسه قهوه بخورد . چند لحظه بعد ، پیر مردی وارد قهوه خانه شد و کار او نشست و چیزی نگذشت که هر دو همانطور که چای می خوردند مشغول گفتگو و خنده شدند . ضمن صحبت یک دفعه چن نگاهی به خودش کرد و گفت : " من چقدر بدبخت هستم ؟  
 پیر مرد با تعجب گفت : " به نظر من که هیچ بدبخت نمی آیی همین الان ، از حرف زدن یا یکدیگر لذت می بریم ، حالا چه شد که یکدفعه حرف از بدبختی می زنی ، مگر از زندگی ت راضی نیستی .  
 چن گفت : " وقتی باید از صبح تا شب کار کنم ، چطور می توانم از زندگی راضی باشم ، ولی اگر مرد ثروتمندی بودم و با همسایه های ابریشم و کرافتیت می پوشیدم ، خدمتکارانی هم داشتم که همه کارهایم را می کردند ، آن وقت حتماً می توانستم از زندگی راضی باشم .  
 پیر مرد کمی فکر کرد و گفت : " از این همه حرف زدن ، حتماً خوابت گرفته است می خواهی که استراحت کنی ؟

میخانه است ، معتادول یافتن ثروت و من کار یا اسباب بازی جدیدش شد . یوز مخصوصش را پوشید که دریا ق فرستند و رنگهای مختلف پستش بود و همینطور عینک مخصوصی را که عکس یک آدم کوچک عطاردی را داشت به چشمش زد . آدم عطاردی هنوز تا یک یوز . زبون ضربه ای به مرکز مخابراتی اش زد و آدم عطاردی یک مرتبه تبدیل شد به یک موجود تمام رنگی پر حرف .

" الو . الو . این فیدل است از کره زمین " زنون خیلی تعجب کرده بود او میدانست که زمین ها از طریق ارتعاشات صوتی با هم حرف می زند . پس ما شین مخابراتی او می توانست زبان صوتی زمین ها را به صورت آدم عطاردی که رنگ عوض میکند به زبان رنگی عطاردی ها ترجمه کند . با خودش فکر کرد که این مرکز مخابراتی هم خیلی اسباب بازی جالبی است . زنون که به خاطر اولین تجربه با مسئله اش با گره ای دیگر خیلی هیجان داشت جواب داد : " زنون از کره عطاردی می شوی فیدل ؟ " می شوم زنون تو اولین کسی هستی که من با ماشین مخابراتی ام با او صحبت می کنم .

" برای من هم تو اولین نفری . امروز بخاطر تو آدم این ماشین را هدیه گرفتم . حالا من چهل سال دارم - چهل فکر نمی کنی سنت یک خورده برای بازی با این ماشین زیاد باشد ؟ " اولاً آن باید سرگرا باشی ، بدنه ال نیول یا چیزی مثل آن " . نه فیدل فکر نکنم تو متوجه نیستی هر سال عطاردی فقط یک چهارم سال زمینی هاست بنابراین



هم حرکتش درست برعکس صبح است . ولی در بعضی از قسمتهای عطارد در عرض دو مایل سه روز وجود دارد . دور یوز کوتاه با خورشید بزرگ و آهسته و یک روز بلند با خورشید سریع . تمام اینها با خطر اینست که کره عطارد آهسته به دور محور خودش که زاویه بسیار بسته ای با خورشید دارد می چرخد و با سرعت به روی محور بیخنی شکنی به دور خورشید می چرخد .

فیدل پرسید : " بنظر می آید خورشید شما خیلی جالب باشد مطمئن هستی این همان خورشیدی است که ما از زمین آنرا می بینیم ؟ " " از آنجا که هر دو می مادر یک منظومه شمسی هستیم فکر می کنیم اینطور باشد . " جالب ترین چیزی که در این قسمت زمین که مادر آن زندگی می کنیم وجود دارد فصل یا ران است . همه ها آب از آسمان می باره به طوریکه همه شهرها و دهکده ها را سیل برمی دارد و مردم مجبور می شوند در خانه ها یا قایقها بمانند و رفتن و آمد کنند . " آب از آسمان می بارید به نظر خیلی جالب می آید . من همیشه آرزو می کردم چنین چیزی را ببینم اینجا چیزی که آسمان می باره سنگ است .  
 " آره داش این اتفاق می افتد . اگر سنگها کوچک باشند اشکالی ندارد چون ما زیر زمین زندگی می کنیم ولی اگر بزرگ باشند خیلی خطرناک است . خیلی وقت پیش یک سنگ خیلی بزرگ به عطارد اصابت کرد . آفتزد بزرگ بود که نودانی به عرض صد ها مایل ایجاد کرد و چنان ضربه ای وارد کرد که ارتفاعاتش در طرف دیگر عطارد یک سلسله کوه به وجود آورد که همیشه هم " کانریس بسون " است و یکی از جاهای مهم توریستی است . حتی حالا هم بعضی اوقات مردم مورد اصابت خرده سنگها قرار می گیرند .

" دیگر پس است زنون داری سیریم می گذاری ؟ " " نه تازه این که چیزی نیست . اگر بگویم ماده ما یاد داریم چه می گوی ؟ " " دلم برایت می سوزد با وجود ده تا پا پوشیدن شلوار واقعا درد سری است ؟ "



و آرزوی مرا برآورده کرده است تا از زندگیم راضی باشم. کاش روزی بتوانم از او لشکر کنم، بدم مشغول جمع کردن طلاها و نقره‌ها شد ولی آنقدر زیاد بود که چن نمی‌داشت آنها را کجا بگذارد. پیش خودش فکر کرد؟ این خانه که در هایش حتی قفل و بست هم ندارد؛ جای امنی برای نگهداری از این همه طلا و نقره نیست. از اینها گذشته حاله که اینقدر ثروت داریم، دیگر مجبور نیستم در این خانه کوچک و محقر زندگی کنم.

مرد ثروتمندی مثل من باید خیلی چیزها داشته باشد، میزهای براق، گلدانهای چینی و زیبا و درخشنده، تین زمردهای دنیا، خوب، طبعها یک قصر هم می‌خواهم که از همه گنجی‌ها هم در آن نگهداری کنم، یک قصر زیبا با دروازه‌های سنگی بلند.

بزودی چن صاحب قصر زیبایش شد که بالای پله‌ای قرار داشت چون به نظر چن هیچ درست نبود. چنین قصر لشکوهی را وسط دهکده و در کنار خانه‌های ساده و دهاتی همسایه‌هایش بسازد. به این ترتیب چن خودش را در قصر باشکوهش زندانی کرد. ولی با وجود همه گلدانهای چینی زیبا، میزهای براق و زمردهای درخشنده چن تمام روز تنها بود و حوصله‌اش سر می‌رفت؛ پیش خود فکر کرد، «یک جای کار عیب دارد چه می‌تواند باشد، می‌دانم چیزی که این قصر می‌خواهد مقداری گل و درخت است با حوضهایی که ماهیهای رنگارنگ در آنها شنا کنند و باین ترتیب بانها و حوضها در قصر ساخته شدند.

ولی هنوز هم چن این هدف، در میان



آنوقت فرمان روی چن خواهم بود و می‌توانم کاری کنم که این مردم دهاتی از ترس من نشان بریزد، بله این همان چیزی است که واقعا مرا خوشحال خواهد کرد.

سپس چن همه جا اعلام کرد هرکس که می‌راند او شود؛ حقوقش روزی یک کیسه برنز خواهد بود و این از حقوقی که امپراتور به سربازانش می‌داد، خیلی بیشتر بود.

بزودی خبر به گوش امپراتور رسید که شخصی در قلمرو او مشغول جمع آوری عده‌ای سرباز شده بود. امپراتور فکر کرد که چن حتماً قصد تصرف تخت پادشاهی او را دارد، باین ترتیب قبل از اینکه چن بتواند سرباز جمع کند، امپراتور سر باز را فرستاد تا او را دستگیر کنند.

سربازان چن را به پایتخت بردند تا در آنجا اعدام شود. سر راهشان از قهوه‌خانه کنار جاده گذشتند چن نگاهی به داخل قهوه‌خانه انداخت، مردان دهکده

دور هم جمع پیوند و طمیم و چای می‌خوردند. فکر کرد، ای کاش او هم مثل آنها آزاد بود.

وقتی به محل اعدام رسیدند، چن ناآزاد، جلاد بالای سرش ایستاده بود و تیغه شمشیرش در نور خورشید برق می‌زد. همینکه جلاد شمشیر بلند کرد، چن چشم‌هایش را بست. وقتی چشم‌هایش را باز کرد؛ دید که هنوز هم در قهوه‌خانه بود، فوراً بلند شد و نشست همان سرباز کنارش نشسته بود و چای می‌خورد. قهوه‌چای طمیم او را در کاسه‌ای ریخته. چن کاسه را گرفت این حلقم برایش از بهترین غذاهای دنیا خوشتر بود. سپس ایستاد و به پیر مرد تعلیم کرد و گفت: «آقا عزیز، از اینکه با من سخن آمیزتان را به من قرض دادید خیلی متشکرم. آن بالش درس مهمی به من داد، حالا می‌دانم برکتی ثروت دنیا آن است که انسان به آنچه دارد قانع باشد.» این را گفت و به سربازش برگشت.

لرغاب، درخت آماق، لوانسرات، حج نهد، ترمیمه، کسبه، ترمیمه و رندا



درختها و گلها می‌ریزاد می‌رفت؛ حتی صدای آنها که در حوضها می‌ریخت آرامش نمی‌کرد. این بار فکر کرد که قصرش خیلی ساکت بود؛ بنا بر این تعدادی شادوزنده و فوازنده به قصر آمدند تا همه روز آنها را شادوزنده بخوانند؛ ولی خیلی زود چن از آن همه ساز و آواز خسته شد و از آنها خواست که بروند، چون با اینکه همه جا او را دنبال می‌کردند و تمام روز می‌زدند و می‌خواندند ولی از آنها بی‌کیفیت و بی‌وقت با او حرف نمی‌زدند. چن خودش را خیلی تمنا حسن می‌کرد.

با خودش گفت: کسی که من می‌خواهم یک همسر است به خودش است و بدین ترتیب فردای آرزو همه جا اعلام شد که هیچ

روز بعد، همه دخترهای جوان دهکده در کنار دروازه‌های سنگی قصر جمع شدند تا او یکی از آنها را به همسری انتخاب کند ولی روز بعد حتی یک نفر هم به قصر نیامد.

چن با عصبانیت گفت، «کشاورزهای قدرشناس، اصلاً همینطور تنها راحت ترم.» ولی چن هنوز هم می‌داشت در زندگی چیزی کم دارد.

تا یک روز صبح که چن در یکی از اتاقهای طبقه بالای قصرش نشسته بود و گلدانهای زیبا و زمردهای درخشنده اطرافش را گرفته بودند؛ از پیچره به دستهای سبز کنار جاده خبره شد گروهی از سربازان از آنجای گذشتند، فرمانده شان سوار بر اسبی در جلو می‌رفت؛ معلوم بود خیلی به خودش می‌بالید و با آن همه پره‌های زینتی روی کلاهش و اسلحه‌هایی که به خودش بسته بود همه از او حساب می‌بردند.

چن مشتاقانه محکم روی میز ترائش کوبید و گفت: «حالا فهمیدم؛ چیزی که من می‌خواهم، قدرت است. اگر یک ارتش برای خودم داشته باشم؛ آنوقت حتماً از زندگیم راضی خواهم بود. چون می‌توانم همه را مجبور کنم از من اطاعت کنند. حتی شاید بتوانم امپراتور را شکست دهم تا خودم بر روی تخت پادشاهی بنشینم.

## قهرمان جنگل

از: الون دیترت  
ترجمه: کسبه، ترمیمه و رندا  
تأثیرها، تانه اشرف

رنجسته بودند. سرنیا به فیلیبر گفت: عجله کن یا برویم ببینیم چه کار می‌کنند؟ آن روزی خیلی از آدم‌ها در کنار جنگل به چشم می‌خوردند با کامیونهای بزرگی می‌آمدند که از لوله‌های بلندشان دور به هوا بلند می‌شد. چیزی نگذشت که همه مشغول سرهم کردن سائمانهای بزرگی شدند و خیلی زود فضای باز کنار جنگل به کثی عوض شد.

آن شب سرنیا، فیلیبر و بقیه حیوانات روز نگران از اتفاقاتی که در پیش بود، به خواب رفتند. صبح ناگهان صدای کامیون را شنیدند که به طرف جنگل می‌آمد چند دقیقه بعد کامیون جلوی درختی که سرنیا و فیلیبر در آن زندگی می‌کردند ایستاد. چند نفر از آن پیاده شدند و از بزرگی رالب متنه درخت گذاشتند و مشغول بریدن آن شدند. و نیا

سرنیا و فیلیبر با عجله دور و بر درختهای دویبند تا خود چیزهای تازه‌ای برای صبحانه پیدا کنند. گاوگامی هم، نوشکوفه‌های بهاری را مزه مزه می‌کردند درگیر و دار این فعالیتها. یقیناً، ناگهان جنگل ساکت شد هر دو در حرکت سر جایشان ایستادند و دستشان که مثل همه سنجابهای دیگر بی‌فعال و پر بی‌ت بود، از شدت هیجان لرزید.

همانطور که به سرعت به طرف خانه شان می‌دویدند، جیل دوست پر از دانش، روی شاخه درخت نزدیک نشست و گفت: «اتفاقات عجیب و غیر عادی در کنار جنگل افتاده است. دوپاها دوباره برگشته اند و دوپاها قیلاد هم خیلی آمده بودند و با تانگهای پر سرو صدایشان، آرامش جنگل را به کثی به هم



فکر چاره دیگری بکنیم تا آنها را از این کار بازداریم ؟  
 بر تئیس فکر خوبی داشت . او می گفت :  
 "چرا با آنها مثل خودشان تا کنیم . باید شبها آلتذر  
 سرو صداهای میاندازیم که نگرانها را بخواهند . با  
 این کار ، مطمئناً خیلی زود جنگل را ترک خواهند کرد ؛  
 حیوانات جنگل فکر کردند این فکر خوبی است . آن  
 شب وقتی تاریکی تمام جنگل را فراگرفت همه حیوانات  
 که می توانستند بلندترین و ناخوشایندترین صداها  
 را از خودشان دریاورند ، در کنار جنگل جمع  
 شدند . وقتی اقامتگاه آدمها تاریک و ساکت شد ،  
 حیوانات سرو صدایشان را شروع کردند . قورباغه  
 ها قورقور کردند ، ملخها جیرجیر کردند ، کلاغها قار  
 قار کردند و جغدها زوزه کشیدند و خلاصه هر  
 حیوانی که می توانست تا بلندترین حد ممکن سرو صدای  
 براه انداخت .

شد . آدمها کمتر و کمتر خوابیدند و کمتر و کمتر  
 کار کردند . ولی از جنگل نرفتند تا یک روز ، سر  
 و کلاه کامیون کوچکی پیدا شد که جعبه کوچکی  
 به آنها تحویل داد .  
 آن شب وقتی قورباغه ها قورقور کردند ،  
 ملخها جیرجیر کردند ، کلاغها قار قار کردند و  
 جغدها زوزه کشیدند هیچ اتفاقی نیافتاد .

چراغهای اقامتگاه روشن شد ، آدمها در  
 حالی که گوشهایشان را گرفته بودند ، التوتو خوردن از  
 خوابگاهشان بیرون آمدند . آن شب خیلی کم  
 خوابیدند و روز بعد درختهای خیلی کمی بریده  
 شد . از آنجایی که خسته بودند ، نمی توانستند  
 خوب کار کنند و این درست همان چیزی بود که  
 حیوانات می خواستند . هر شب سرو صدای آزار



و فیلبر به سرعت از خطه لوزانهای بیرون پریدند  
 و روی شاخه درخت نزدیک پناه گرفتند . چند  
 نطقه بعد ، خانه شان نقش زمین شد . چند نفر  
 روی آن رفتند و به سرعت همه شاخه هایشان  
 را بریدند . سپس آن را با زنجیر کلفتی بستند و به  
 دنبال خودشان کشیدند و بردند . درخت بلوطی  
 که سالهای سال سرچایش باقی مانده بود ، حالا  
 رفته بود .  
 آنها تنها به بریدن خانه سرینا و فیلبر قانع  
 نشدند ، و آن روز خیلی از درختهای دیگر هم بریده  
 شد و تنها وقتی خورشید در آسمان مغرب پلای رفت .  
 آدمها دست از کار کشیدند و به اقامتگاه شان باز  
 گشتند .

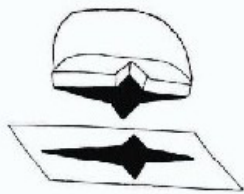
روزهای بعد این کار ادامه داشت دیگر معلوم  
 بود که جنگل در خطر جدی است .  
 بین حیوانات جنگل ، حرفهای زیادی بود درباره  
 اینکه چه باید بکنند تا جنگل را از دست این مزاحمین آزاد  
 کنند . فیلبر گفت : " ما حرف این دوپاها نیستیم . با  
 آن وسایل عجیب و غریبشان هر حمله ای از طرف  
 ما ، نتایج باست کشتار و شکستمان خواهد شد . باید

## خودمان بیسازیم

« چاپ با سیب زمینی »

وسایل مورد احتیاج :

یک سیب زمینی با اندازه متوسط  
 یک کارد - کاردی که خیلی تیز نباشد  
 کتی یک ظرف در یک ظرف مسطح  
 کاغذ تماشایی  
 این وسایل را روی یک سطح صاف و امن  
 قرار دهید



طریقه کار :

- 1- سیب زمینی را خوب شسته و خشک کنید
- 2- آنرا دو نیم کنید .
- 3- روی یک سیب زمینی یک طرح ساده ، مثلاً شکل  
 مربع یا ستاره ، بکشید
- 4- طرح خود را بر یک کتی  
 5- حالا کتی رنگ نشود را بطریق بیرون تا قسمت رنگ  
 شده عبور بر جسمه باقی نماند
- 6- قسمت بر جسمه را در رنگ فرو کنید .
- 7- حالا سیب زمینی را بعد از آن روی کاغذ فشار دهید  
 و تکیه تریس چیزی داشته باشد و سوراخ طرح مختلف  
 و بسیار زیبایی را چاپ کنید .



حیوانات حساسی گنج شده بودند . فیلبر  
 گفت : مطمئنم هر چه هست زیر سران جعبه  
 کوچکی است که امروز رسید می روم در نگاه  
 آنها سر می کشم تا بنیمن موضوع از چاه قرار  
 است " همه ساکت بودند . ما موریت خطرناک بود  
 ولی قبل از اینکه سرینا بتواند مخالفت کند فیلبر  
 رفته بود .

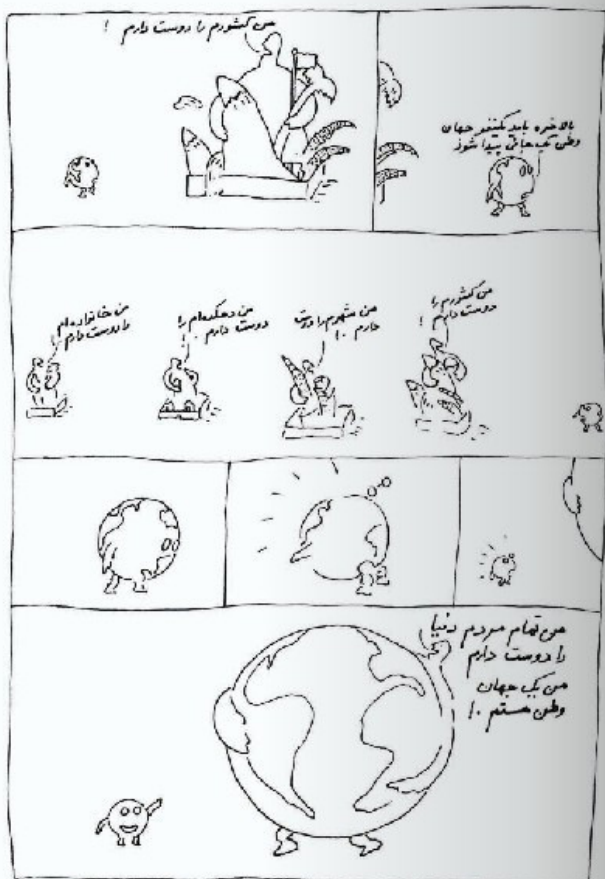
حیوانات صبر کردند . شب گذشت ، کم کم داشت  
 صبح می شود ولی فیلبر هنوز برگشته بود . سرینا خیلی  
 ترسیده بود . فکر می کرد که او در تنه افتاده است و

همه امید هایش را از دست داده بود که ناگهان از دور  
 موجود کوچکی دیده شد که بالا و پایین می پرید و به  
 طرف آنها می آمد .

فیلبر در حالی که جسم کوچکی در جلوی آنها  
 می گذاشت ، گفت : میخشید اینقدر طول کشید .  
 از سوراخ کوچکی وارد خوابگاه فاک شدم ، همه  
 خواب بودند . از یک دیوار بالا رفتم و روی تری  
 نشستم تا موقعیت را بسنجم . همینکه سخن  
 شد ، یکی از دوپاها بیدار شد و جسم کوچکی از گوشه ای  
 بیرون آورد . بعد از یک تخت به تخت دیگر

# جها وطن

نوشتہ : دانیال نوریس



ليس الفخر لمن يحب الوطن بل لمن يحب العالم  
حضرت مہاراجہ



## بی جی و زبان جنگل

پیرسی کتاب

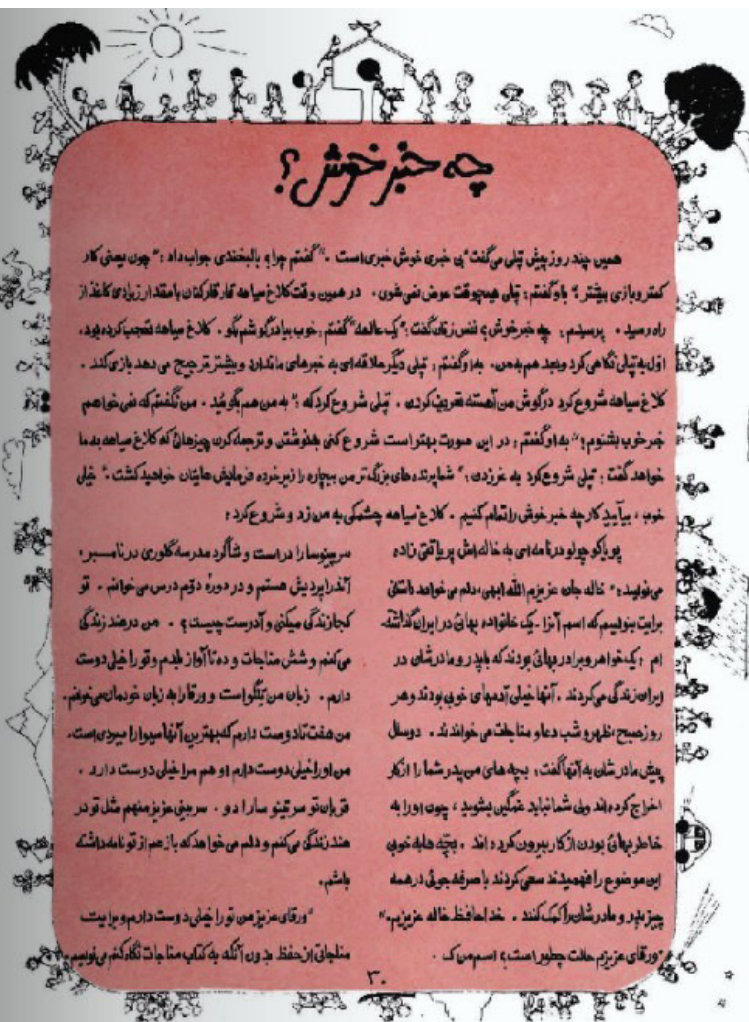
\* برسات چوہاں فرنگی کے دوستاش اور ای جی جدامی کو بند در وسط پرکہ درس روزانہ اش را دور از شلوغی جنگل شروع کرد . او آتیا بروی سنگی می نشست و از نزدیک به دیشل آتیا کہ مثل آتیا صاف بود تیر می شد و با حرکت دادی لب و زبانش به اشکال مختلف نظر نکند درست فحاش زبانهای مختلف جنگل را تیر می کرد . بی جی فوراً آتیا ای است کہ کلهای بزرگ و آتیا ای دارد . پوسفت سبازست و مثل پوست سوسمار خالهای بزرگ میاها دارد . آگشتان یا هایش مثل پای اردک بهم چسبیده است و صد او خشن دارد کہ بیشتر قهقهه صدای گوزن است . بی جی قهقهه قورباغه های دیگر نیست او احساس نزدیکی به همه حیوانات جنگل می کند و علاقه عجیبی به یادگیری زبانهای جدید دارد . بی جی متفکر است زبان فقط وقتی به دره میخورد کہ به وسیله آن بشود دوستانه ای جدید پیدا کرد و حیوانات مختلف را در موقع کارا حق کمک کرد . اولین کسی کہ بی جی یاد استن زبان می تواند به او کمک کند خودش است . به این ترتیب که یک شب وقتی گذارن چند به سرعت خودش را از باطن آسان به زمین می رساند تا حیوانی را کہ به نظرش یک قورباغه صغیری می رسد برای غذا شکل کند . بی جی یک بر تبه شروع می کند با او به زبان جدیدی خیلی خوبی به حرف زدن و این کار او باعث می شود کہ گذارن خیلی از او خوشش بیاید و گرسنگی خودش را فراموش کند .



بدی بی جی باقی مارک اسش بریندل گراما یه آگست و علاقه خاصی به خوردن قورباغه دارد و برومی شود پوست شدن با بریندل قدری مشکل تر از کلارن است . و این بعد از آنکه بریندل به هم گره می خورد و بی جی با او کمک می کند تا گان هایش را باز کند . با هم خیلی دوست می شوند . بریندل برای بی جی شکلهای مار میچ دوست می کند که مرندی مار پوستی را به قصین و اسیدارد . هرچه بی گذرد بی جی دوستانه ای بیشتری پیدا می کند که از او برای صحبت کردن با حیوانات دیگر کمک می خواهند و بی جی بیجا تمام مدت مشغول ترجمه می شود مثل تمام مترجم های دنیا و آتیا که روز و یولازن کلارن رگه بدون شک از کتابهای بهانی خوانده است پیشنهاد می کند که بی جی زبان اختراع کند تا تمام حیوانات جنگل بتوانند آتیا یاد بگیرند . بی جی از این ایده خیلی استقبال می کند و آن شب را بلیخندی آرام به روی لب های بزرگش می خنکد . از آن به بعد بی جی شروع می کند به ایشاف و آنطرف رفتن و از حیوانات مختلف خواستگاری کند تا بتواند آتیا شکیل جدید و زبانی پیدا کند که همه بتوانند از آن استفاده کنند و کمال تجویبی بنده همه متوجه مزایای آن که این زبان جدید برایشان دارد شده اند و از پیشنهاد او با خوشحالی استقبال می کنند . تمام زمستان را بنشیندگان مختلف در جلسات طولانی شور می گذارند خیلی ها حتی از خواب زمستانی شاه چشمی بی شدند تا اینکه بهار می آید و خورشید جان انگیز در همه جنگل پخش می شود . حالا یک زبان وجود دارد که همه می توانند به وسیله آن با هم صحبت کنند ؟

وی جی چه شد ؟ به خاطر کمک های با آرمش بود حیوانات شورای اعظم لقب افتخاری دوست استندانی جنگل را به او داد . هم چنین سنگی را که بی جی ساختها روی آن نشسته و قورباغه زبانهای مختلف را کرده بود محل تارویی جنگل نام نهادند . کتابی بی جی و زبان جنگل . داستانهای زیاد دیگری دارد که باید خودتانه بخوانند . بی جی و زبان جنگل کتاب جالب و خواندنی است که تو بی و بریت نوشته و با نامشای های جالب کار و ل چو بی نویک جورج روانگ در انگلستان چاپ شده است .





## چه خبر خوش؟

همین چند روز پیش تیلی می‌گفت: «با خبری خوش خبری است». گفتیم چرا؟ بالفرض جواب داد: «چون یعنی کار کمتر و بازی بیشتر؛ باو گفتم: تیلی هیچوقت عوض نمی‌شود. در همین وقت کلاخ سیاه کارفرمان با همکاران از بازی کلاخ از راه رسید. پرسیدم: چه خبر خوش؟ نفس زده گفت: «یک عالمه گفتم، خوب یادگوشم گو. کلاخ سیاهه تشویب کرده بود. اول به تیلی نگاه می‌کرد و می‌خندید هم به من. بعد باو گفتم، تیلی دیگر حلقه‌های به خبرهای ما ندان و بیشتر تر جیح می‌دهد بازی کند. کلاخ سیاهه شروع کرد در گوش من آهسته سر زدن کرد. تیلی شروع کرد که: «با من هم بگوئی. من گفتم که من خبر خواهم چرخ خوب بشنوم؛» بعد باو گفتم، در این صورت بهتر است شروع کنی به نوشتن و ترجمه کردن چیزهایی که کلاخ سیاهه به ما خواهد گفت. تیلی شروع کرد به غرزدن: «شاید نه‌های بزرگ‌تر من بپایان از بزرگ‌تره در پیش‌حالتان خواهد گفت. تیلی خوب، بیاید کار چه خبر خوش را تمام کنیم. کلاخ سیاهه چشمکی به من زد و شروع کرد:

پویا گو چلو دریا ماهی به خاله‌اش پریا قتی زاده می‌نویسد: «خاله جان عزیزم الله ابی، دلم می‌خواهد داستان برایت بنویسم که اسم آنرا - یک خانواده بهائی در ایران گذشته- ام؛ یک خواهر و برادر بهائی بودند که پدر و مادرشان در ایران زندگی می‌کردند. آنها خیلی آدم‌های خوبی بودند و هر روز صبح نظاره شب دعا و مناجات می‌خواندند. دو سال پیش مادرشان به آنها گفت، بچه‌های من پدر شما را از کار اخراج کرده بودی شما نباید سنگین بشوید؛ چون او را به خاطر این بودی از کار برون کرده اند. بچته‌ها به خوبی این موضوع را فهمیدند سعی کردند با صرف جوی در همه چیز پدر و مادرشان را کمک کنند. خدا حافظ خاله عزیزم»

و رفتی عزیزم حالت چطور است؟ اسم من ک...

تربان تو؛ می‌بازار میدی، مدرسه‌گوری. «میرا بر ایمان مناجات بزبان تگلو نوشته و فرستاده است.

وقتی عزیز اسم من پویا است. در آن روز زندگی می‌کنم و در دوره دوم مدرسه درس می‌خوانم. من از یک دهکده دور افتاده‌ای به اسم سالار پادومی آنیکه مدرسه ندارد. برای همین با مادر بزرگم به نامبر آمده‌ام تا این بخوانم. سنیا معلم ما در مدرسه راجع به دیانت بهائی برای ما خیلی حرف زده است. اوایل من نمی‌دانستم چه چیزی یعنی چه؟ حالا معلم همه چیز را در صحیح بهیا الله کرشنا و باب برای ما گفته است. من خیلی دوست دارم به اینطور داستانها گوش بدهم. قرآن تو، گویا

سریوسا را درست و شاگرد مدرسه گلوری در نامبر، آنرا پر دینی هستم و در دوره دوم درس می‌خوانم. تو که از زندگی می‌کنی و آدرست چیست؟ من در هند زندگی می‌کنم و شش مناجات و ده تا آواز قدیم و تو را خیلی دوست دارم. زبان من تگلو است و در زبان زبان خوانم می‌خوانم. من هفت تا دوست دارم که بهترین آنها می‌باشند و می‌باشند. من از او خیلی دوست دارم و او هم مرا خیلی دوست دارد. قرآن تو سر تیتو ما را دو - سر تیتو عزیز منم مثل تو در هند زندگی می‌کنم و دلم می‌خواهد که با هم از تو نامه داشته باشم.

و رفتی عزیزم من تو را خیلی دوست دارم و برایت مناجات از حفظ بدو آنکه به کتاب مناجات نگاه کنی می‌نویسم.

## تونی

پد تیت گیتا  
و ساد چاندیگور، هند.

کمالع گری می‌کنی؛ برو برو من کارهای دیگری داریم که انجام بدهم.

مرد بیچاره خیلی ناراحت به منزش برگشت. یک روز شکلی فراموش کرده که الاغ را ببندد و تونی هم فرزند او وقتن به دهکده صاحبش رسید دید که یک دختر کوچولو در یک مرداب کثیف افتاده است. تونی به سرعت داخل



یو دم • ولی وقتی کار نامه ام را به پدرم نشان می‌دادم حالم حق بدتر هم شد.

احساس می‌کردم قلبم به ریسم می‌گوید خدا حافظ و بعد دم با آخرین بقایای لوبیاهای دیر روز غذا حاضی می‌کند.

درواقع به نظرم می‌آمد تمام اعضا دین از یک دیگر جدا حاضی می‌کند و بعد از آن آنچه نباید اتفاق افتاد. خودتان که می‌دانید چه شد؟ • بله بعد از دو هفته که در بیمارستان یو دم به خانه آمدم و کارنامه‌ام را نگاه کردم. بعد تصمیمی نگرفتم؛ که بعد از این همیشه به محض رسیدن به منزل کارهای مدرسه‌ام را انجام بدهم تا دیگر چنین داستان برایم پیش نیاید.

قدر می‌کنم شاعر تر است این کار را بکنید؛ البته در صورتی که بخوانید لیوان آب نیمه شیتان را با خیال راحت بخورید.

آب پرورد و اور نجات داد. دخترک تونی را تونی شکر کرد. در ضمن او دختر همان پس بود و تونی را با خود به خانه برد. درصفا موقع صاحب تونی دوباره دنبال تونی به منزل پس رفتند و وقتی تونی را ایجادید خیلی خوشحال شد و پس شروع کرد دخترش را دعا کرد که چرا اینچنین



«وقتی که نیمه شب تشنه شدم»

پسانه صعبا  
۱۲ ساله - صبی

تا وقتی همه را انجام دادم ساعت شش و نیم صبح شده بود، در حالیکه خمیازه می‌کشیدم با خود گفتم: «عجب لیوان آب» از این به بعد حق اگر از تشنگی بمرم برای آب خورده بلند نمی‌شوم و و با این فکر خوابم در می‌دانم چند وقت خوابم می‌ولی شلترم می‌آمد در دقیقه بیشتر نبود و وقت صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: بلند شو دیوت شده فقط ده دقیقه وقت داری که با تو تونی مدرسه برسی»

در حال نیمه خراب گفتم «معلم ما منور است»

بلند شو تونیل بدره نخور «حق کیفت را جمع کرده‌ای حال مجبور می‌شوی بدون مسجانه به مدرسه بروی»

نیمه شب بود. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. تکیه لیوان آب بخورم. آنوقت بود که یادم آمد، آخ نه، دیروز اینقدر مشغول بازی بودم که یادم رفت کارهای مدرسه را بکنم. فردا هم امتحان آخر است.

کتابهایم را از تونی کشم بیرون آوردم و رفتم به اتاق که گهرایم را بکنم. چه ساعت جالبی برای اینکه یاد منظمم بیاختم؟ و چند هم که زیاد هستند. دونیت تا مساله حساب یک انعام هزار تونی تمام از ما می‌باید علوم دوره ششم؛ پنج درس فرانسو و برای جغرافی باید تمام رود - خانه ها و دریاچه های آمریکا را روی نقشه پیدا می‌کنیم، ای بابا!